

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مرحله‌ی آماده‌سازی فایل				
پیاده‌سازی	تصحیح و ویرایش اولیه	ذکر مآخذ	ویرایش دوم	تکمیل مآخذ و ویرایش نهایی

مظاهر خودخواهی (کبر و عُجب)

کلیدواژگان: خودخواهی، کبر، عُجب، فروتنی، علم، امتیازات معنوی.

یکی از مظاهر خودخواهی که می‌توان به آن اشاره کرد، کبر و نخوت است. کم‌انسانی پیدا می‌شود که به موقعیتی دست پیدا کند و حالش عوض نشود! به پول و ثروتی، به پست و مقامی، به شهرت و جاهتی برسد، و همان انسان دیروزی بماند. غالب انسان‌ها وقتی به موقعیتی می‌رسند، خودشان را گم می‌کنند و دچار تکبر و تبختر می‌شوند. سبزی‌فروش سر کوچه‌ی ما که هر وقت از جلوی مغازه‌اش رد می‌شدیم، تا کمر تعظیم و سلام و علیک می‌کرد، اگر دست بر قضا یکی از فامیل‌هایشان بمیرد و پول هنگفتی به او ارث برسد، حالش عوض می‌شود؛ حالا دیگر اگر خودمان هم به آن آقای سبزی‌فروش که یک ماشین خیلی شیک زیر پایش انداخته و خانه‌ی مجللی خریده، سلام کنیم، جواب سلام ما را نمی‌دهد و تحویل‌مان نمی‌گیرد! یا مثلاً چند کارمند که در یک اداره رفقای بسیار صمیمی یکدیگر هم هستند، میزهایشان کنار هم است، ظهرها با هم به سلف سرویس می‌روند و نهار می‌خورند، روزهای تعطیل با هم به دید و بازدید می‌روند، صمیمی صمیمی و به اصطلاح خودمان خاکی بودند، اگر دست بر قضا حکمی به اسم یکی از آنها به‌عنوان مثلاً رئیس قسمت بزنند، از فردا او دیگر فرد دیروزی نیست؛ انتظار دارد رفقایش جلوی او خم شوند و تعظیم کنند. کم‌انسانی وجود دارد که به جایی برسد و خودش را گم نکند و حالش عوض نشود.

خیلی خنده‌دار است؛ مثلاً همین محصلانی را که برای کنکور درس می‌خوانند دیده‌اید، شما هم از نظر زمانی به آن نزدیک هستید و حتماً یادتان است؛ رفقای صمیمی‌یی داشتید؛ هم کلاسی‌هایی که با هم به کلاس کنکور می‌رفتید و با هم درس می‌خواندید؛ یکرنگ و صمیمی هم بودید؛ همین که روزنامه‌ها نتیجه‌ی کنکور را اعلام می‌کنند و معلوم می‌شود که یکی از آنها قبول شده است و بقیه قبول نشده‌اند، کسی که قبول شده است از فردا حالش عوض می‌شود و مدل دیگری با دوستانش برخورد می‌کند؛ یعنی بعضی‌ها این قدر ظرفیتشان کم است! انسان خودخواه این گونه است.

اگر یک فرد بی‌سواد و جاهل به جایی برسد و خودش را گم کند، خیلی خلاف توقع نیست. گاهی اوقات امتیازات معنوی انسان‌ها را دچار غرور می‌کند؛ مثلاً طرف، تحصیل کرده و به رتبه‌ی بالای علمی رسیده و به‌علت این علم و دانشش، خودش را گم کرده است و حالا دیگران را تحویل نمی‌گیرد. آقای استاد معظم و دانشمند معظم، دیگر بقیه را انسان حساب نمی‌کند. یعنی همان کاری که پول و ثروت با آن سبزی‌فروش کرد، این تیترا دکترا و عنوان دانشمند معظم برای این فرد کرد؛ یعنی دنیای این فرد هم اینهاست! لذا منسوب به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله است که فرمودند: **أَلْعِلْمُ هُوَ الْحِجَابُ الْأَكْبَرُ**^۱؛ علم حجاب بزرگتر است. پول و ثروت برای آن بی‌سواد حجاب بود ولی برای این شخص، علم حجاب بزرگتری است. حوزه‌ی علم هم مهم نیست؛ فکر نکنید فقط مهندسی، جامعه‌شناسی و اینهاست! اگر انسان خودش را مهذب نکرده باشد، حتی علوم دینی هم می‌تواند انسان را به این بلا مبتلا کند؛ یعنی طرف اخلاق، فلسفه و یا الهیات بخواند و دچار تبختر و تکبر گردد. قرآن راجع به چه کسی فرمود؟ **مَثَلُ الَّذِينَ حُمِلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَثْقَالًا**^۲؛ کسی که به الاغی می‌ماند که بارش کتاب است. راجع به فیزیکدان‌ها، پزشک‌ها و مهندس‌ها که نفرمود؛ راجع به علمای یهود فرمود. علمای یهود

۱. گویا از سخنان اهل معرفت است: ملاصدرا، شرح اصول کافی، ج ۳، ص ۴۴۰.

۲. سوره‌ی جمعه، آیه‌ی ۵.

علمشان چه بود؟ علم دینی بود. یعنی اگر انسان در کنار علم، فروتنی و وارستگی نداشته باشد، **كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَاراً** می‌شود.

حدیثی منسوب به امام کاظم علیه السلام است که می‌فرماید: **إِنَّ الزَّرْعَ يَنْبُتُ فِي السَّهْلِ وَ لَا يَنْبُتُ فِي الصَّفَا؛** دانه‌ی گندم را ببینید! روی خاک نرم که می‌افتد، کم‌کم جوانه می‌زند؛ ریشه می‌دواند؛ ساقه می‌دهد و رشد می‌کند؛ اما وقتی روی صخره‌ی سنگی بیفتد، رشد نمی‌کند. بعد فرمودند: **فَكَذَلِكَ الْحِكْمَةُ:** علم هم همین‌طور است. **تَعْمُرُ فِي قَلْبِ الْمُتَوَاضِعِ وَ لَا تَعْمُرُ فِي قَلْبِ الْمُتَكَبِّرِ الْجَبَّارِ:** علم هم در قلب انسان فروتن و متواضع، عمران و آبادانی ایجاد می‌کند؛ در قلب انسان متکبر و جبار چنین کاری نمی‌کند. دلیلش را هم فرموده‌اند: **لِأَنَّ اللَّهَ جَعَلَ التَّوَّاضِعَ آلَةَ الْعَقْلِ وَ جَعَلَ التَّكَبُّرَ مِنْ آلَةِ الْجَهْلِ:**^۳ علتش این است که خدای متعال تواضع و فروتنی را ابزاری در خدمت عقل قرارداد؛ یعنی انسان متواضع عقل بزرگی دارد و تکبر را یکی از ابزارهایی قرار داد که در خدمت جهالت است. این انسان متکبر، ولو علم اوّلین و آخرین را هم داشته باشد، از این علم بهره‌ای نبرده و ثمره‌ی این علم به او نمی‌رسد. بنابراین انسانی که در اثر علم دچار غرور می‌گردد، حالتش با مردم عوض می‌شود؛ یعنی دانشمندی است که از مردم فاصله می‌گیرد و بقیه را انسان حساب نمی‌کند. خودش را عقل کل و بقیه را نفهم و بی‌شعور می‌داند و به فهم، سلیقه و انتخاب دیگران پوزخند می‌زند. دیده‌اید دیگر! متأسفانه این بیماری در ما دانشگاهیان بیشتر از حوزوی‌هاست. حوزوی‌ها به دلیل سازمان روحانیت، ناگزیر از ارتباطات مردمی هستند؛ یعنی مثلاً طلبه از همان دوران طلبگی که در حوزه‌ی علمیّه‌ی قم تحصیل می‌کند، وقتی ماه محرم حوزه تعطیل می‌شود، بالاخره باید جایی برود و مثلاً در دهی مدّاح شود؛ خب اگر با مردم به تلخی برخورد کند، کسی پای روضه‌اش نمی‌نشیند. یا فردا که یک واعظ مشهور و یا امام جماعت مسجد مهمی شد، اگر رفتارهای تحقیرگرانه با مردم داشته باشد، مردم پشت سرش نماز نمی‌خوانند؛ یا پای منبرش

۳. مجلسی، بحارالانوار، ج ۱، ص ۱۵۳؛ ابن‌شعبه‌حرّانی، تحف‌العقول، ص ۳۹۶ و محدّث‌نوری، مستدرک‌الوسائل، ج ۱۱، ص ۲۹۹.

نمی‌نشینند و مسجد تعطیل می‌شود. این است که ایشان ناگزیر از یکسری ارتباطات مردمی هستند. برخلاف ما دانشگاهی‌ها که کسی پای منبر ما نمی‌آید؛ حتی می‌گوییم سه جلسه بیشتر غیبت کنید، حذف‌تان می‌کنم! اصلاً حرفی نباشد! لذا این بیماری، یعنی فاصله گرفتن از مردم، آنها را به حساب نیاوردن، برخوردهای متوقعانه، طلبکارانه، تحقیرگرانه و توهین‌آمیز با مردم، در ما دانشگاهی‌ها بیشتر است. در حالی که تویی که به این علم و دانش رسیده‌ای، از کجا رسیده‌ای؟ از جیب همین مردم خرجت کرده‌اند. حالا دانشجو را تحویل نمی‌گیری و می‌گویی انسان نیست؟! برخورد توهین‌آمیز می‌کنی؟! از جیب همین دانشجو خرجت کرده‌اند تا استاد دانشگاه شده‌ای. این شخص عوض اینکه خودش را بدهکار بداند، طلبکار می‌داند! وقتی تکبر در وجود او اوج گرفت، کارش به جایی می‌رسد که دیگر برایش سخت است جلوی خدا هم تواضع و فروتنی کند. تا دیروز جلوی مردم سختش بود، حالا دیگر جلوی خدا هم سختش است؛ یعنی او کسی است که بُت نفس خودش را می‌پرستد و سختش است برای خدا سجده کند. همین‌که فردی به تیر دکتر، استاد دانشگاهی، دانشمند معظّمی رسید، رابطه‌اش با دین، خدا، نماز و عبادت کردن ضعیف می‌شود. یکی از انتقادهایی که من به همکارهایم می‌کنم همین است که مثلاً چرا در نمازخانه‌های دانشکده‌ها، کمتر استادها را می‌بینیم؟ چرا برایتان سخت است؟ حالا نمی‌گوییم همه‌شان نمازخوان نیستند؛ بعضی‌هایشان هم می‌خوانند؛ منتها به اتاقشان می‌روند، در را از پشت قفل می‌کنند و یواشکی می‌خوانند. چرا به نمازخانه نمی‌روید؟ این دانشجو بو می‌دهد؟ به شما توهین می‌شود کنار دانشجو بایستید؟ چرا برایتان سخت است؟

کم‌کم به قدری ماجرا شدید می‌شود که اصلاً سختش می‌شود جلوی خدا سجده کند! می‌گوید من بیایم سرم را روی خاک بگذارم؟! چنان منیت در او متورّم می‌شود که دیگر برایش سخت است در برابر خدا سجده کند. روایت شده است که عده‌ای از رؤسای قبایل خدمت پیامبر ﷺ آمدند و به حضرت عرض کردند که اگر ما را از یکی از احکامتان معاف کنید، حاضر هستیم مسلمان شویم و همه‌ی قبیله‌مان هم در اختیار شما قرار گیرد. حضرت فرمودند: کدام حکم؟ گفتند: نماز. حضرت فرمودند:

چرا؟ گفتند: ما رئیس قبیله هستیم، سرمان را روی خاک بگذاریم؟! حضرت فرمودند: **لَا خَيْرَ فِي دِينٍ لَا صَلَاةَ فِيهِ**^۴ دینی که در آن نماز نیست، چه فایده‌ای دارد؟ چه خیری دارد؟ نماز برای چیست؟ فرمودند: **فَرَضَ اللَّهُ الصَّلَاةَ تَنْزِيهاً عَنِ الْكِبَرِ**^۵ خدا نماز را واجب کرد تا انسان را از تکبر، منزّه کند. پس یکی از جلوه‌های تکبر و نخوت در اثر امتیازات معنوی، تکبر و نخوت ناشی از علم است.

جلوه‌ی دیگر خودخواهی، کبر و نخوت ناشی از امتیازات معنویست که بسیار شگفت‌آور است؛ یعنی شخص به‌خاطر طاعات، عبادات، اعمال صالح، ایثار و انفاق در راه خدا دچار غرور و عجب می‌شود؛ مثلاً دیشب بیدار شده و نماز شبی خوانده، امروز دیگر کسی را تحویل نمی‌گیرد. به این کار عجب و غرور ناشی از طاعت و عبادت و عمل صالح می‌گویند که بسیار عجیب است! گفتیم اصلاً وجوب نماز به‌خاطر این است که انسان را از تکبر پاک کند. جمله‌ی معروفی از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام^۶ و همین‌طور از حضرت زهرا علیها السلام^۷ روایت شده است، که هر دو فرموده‌اند: **فَرَضَ اللَّهُ الصَّلَاةَ تَنْزِيهاً مِنَ الْكِبَرِ** خدای متعال نماز را واجب کرد، برای اینکه انسان را از تکبر منزّه کند. شگفت‌آور این است که شخص همین نماز را بخواند و دچار تکبر شود؛ یعنی اثر عکس ببخشد. گفت:

روغن بادام خشکی می‌نمود

از قضا سرکنگبین صفرا فزود

۴. احمدی میانجی، مکاتیب الرسول صلی الله علیه و آله، ج ۳، ص ۷۱.

منابع برای عبارت مشابه: **لَا خَيْرَ فِي دِينٍ لَا زُكُوعَ فِيهِ وَ لَا سُجُودَ** عبارت است از: طوسی، محمد بن الحسن، امالی، ص ۵۰۵؛ مجلسی،

بحار الانوار، ج ۴۰، ص ۳۱ و فیض کاشانی، صافی، ج ۵، ص ۲۷۱.

۵. عاملی، وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۲۲؛ سیدرضی، نهج البلاغه، حکمت ۲۵۲، ص ۵۱۲ و مجلسی، بحار الانوار، ج ۶، ص ۱۱۰.

۶. حلوانی، نزهة الناظر، ص ۴۶.

۷. مجلسی، بحار الانوار، ج ۷۹، ص ۲۰۹.

یعنی وقتی نماز تأثیر عکس بگذارد؛ خدا می‌داند چقدر خسارات عَجَب عظیم است! امیرالمؤمنین علیه السلام در خطبه‌ی قاصعه، نسبت به این خطر توجّه می‌دهند و یک جلوه‌ی خیلی شاخص آن را معرفی می‌کنند که انسان‌ها درس بگیرند. حضرت فرمودند: ابلیس از جنّ بود؛ مَلَك نبود؛ شش هزار سال عبادت و بندگی خدا کرد تا به رتبه‌ی ملائکه رسید؛ والاّ مَلَك نبود. وقتی که به ملائکه خطاب آمد: **أَسْجُدُوا لِآدَمَ**؛ قرآن در مورد ابلیس می‌فرماید: **كَانَ مِنَ الْجِنِّ**.^۸ همان‌طور که می‌دانید جنّ موجودی شبیه انسان با تفاوت‌های مختصری است؛ یعنی از نظر داشتن اراده‌ی آزاد، از نظر داشتن کشش‌های منفی و مثبت در درون خودش، از این نظر که مکلف به ادیان الهی است و از این نظر که بهشت و دوزخی در پیش دارد، شبیه به انسان است. یکی از تفاوت‌هایش با انسان، تفاوت در پیکرش است. جنّ برخلاف ما انسان‌ها که پیکر مادّی و متراکمی داریم، پیکر مادّی بسیار لطیفی دارد. قرآن تعبیر کرد: **وَ خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ**؛^۹ هُرم آتش؛ دیده‌اید بعضی وقت‌ها جایی آتش روشن است، شعله‌های آتش زبانه می‌کشد، بالای آن دود است، بالای دود مثل این‌که هواست که به‌صورت لطیف موج می‌زند. پیکر جنّ از این جنس است. لذا در حالت عادی دیده نمی‌شود. پیکر عظیمی دارد و با چشم ما قابل رؤیت نیست؛ امّا این قدرت را دارد که بدن خودش را متراکم کند و به‌صورتی در بیاورد که دیگر چشم ما بتواند او را ببیند؛ و می‌تواند به هر شکلی که دلش بخواهد بدنش را متراکم کند؛ به شکل یک درخت، به شکل یک حیوان، به شکل یک انسان؛ به هر شکلی که دلش بخواهد این ماده‌ی منبسط را متراکم می‌کند و به‌صورت قابل رؤیت برای ما درمی‌آورد. پس یکی از تفاوت‌هایش با انسان در جسمش است و تفاوت دیگر در ظرفیّت کمالیش است. اگر جنّ به کمال برسد، در مقایسه با انسان کامل، مرتبه‌ی پایین‌تری دارد؛ یعنی ظرفیّت انسان را در کمال ندارد. گرچه خیلی از جنّ‌ها هستند که از خیلی از

۸. سوره‌ی کهف، آیه‌ی ۵۰.

۹. سوره‌ی الرّحمن، آیه‌ی ۱۵.

انسان‌ها برتر هستند؛ یعنی جن‌های مؤمن پاک‌متقی از انسان‌های آلوده‌ی فاسق، فاجر و ظالم برتر هستند؛ اما اگر هر دوی اینها، یعنی انسان و جن بالا بروند و به قلّه‌ی کمال برسند، قلّه‌ی کمال انسان بالاتر است. این هم یک تفاوت. یک تفاوت دیگر هم عمرهای طولانی اینهاست. عمرهای بسیار طولانی چند هزار ساله دارند. شاید هم مربوط به ویژگی‌های بدنشان است، زیرا بدنی شبیه ما ندارند که زود فرسوده شود؛ حتی با نمونه‌های متعددی هم از این موارد برخورد شده است. برای نمونه یکی از علمای برجسته‌ی تهران، به‌نام آقا سیدجعفر شوشتری که واعظ بسیار شهیر و فرد دانشمندی هم بودند، کتاب‌های خوبی هم از ایشان باقی مانده است، در خاطراتشان نقل کرده‌اند که یک‌بار نزدیکی‌های آیام محرم بود، آمدند از من دعوت کردند برای اینکه به یک مجلس سخنرانی، وعظ و روضه بروم. من هم طبق معمول نگاه کردم و دیدم به کسی قول نداده‌ام، بنابراین پذیرفتم که یک دهه به آن مجلس بروم و روضه بخوانم. قرار شد هر شب دنبالم بیایند و مرا از منزل ببرند و آخر مجلس هم برگردانند. می‌گفت از شب اول که به این مجلس رفتم، یک نکته خیلی توجه مرا جلب کرد و آن نکته این بود که مجلس، بسیار لطیف بود. به‌نحوی که وقتی من کوچک‌ترین اشاره‌ای به واقعه‌ی عاشورا می‌کردم، مجلس از گریه و ابراز غم منفجر می‌شد. خیلی به‌نظم غیرعادی می‌آمد! در مجالس دیگر این‌گونه ندیده بودم. گفتم حتماً افراد خیلی خوب و لطیفی هستند که این‌قدر حسّاس هستند. شب دهم که آخرین منبرم را رفتم و پایین آمدم، یکی از حضار پیش من آمد، تشکر کرد و گفت: از سخنرانی این دهه‌ی شما استفاده کردیم و از این صحبت‌ها کرد و بعد هم گفت: من می‌خواهم یک یادگاری از خودم، خدمت شما تقدیم کنم. گفت که من دفترچه‌ی خاطراتی دارم که می‌خواهم به شما هدیه کنم. آقا سیدجعفر هم می‌گوید: من دفترچه را گرفتم و تشکر کردم و داخل جیبم گذاشتم. آن موقع هم نگفتم که این دفترچه‌ی خاطرات شخصی تو به چه درد من می‌خورد؟! گرفتم و داخل جیبم گذاشتم. می‌گفت شب که مرا به خانه برگرداندند و همراهانم رفتند، دست در جیبم کردم و این دفترچه را درآوردم، که ببینم آخر این چیست و به چه مناسبت خاطرات شخصی خودش را به من

داده است! دفترچه را باز کردم و شروع به خواندن کردم؛ دیدم واقعه‌ی عاشورا و تک‌تک صحنه‌ها را نوشته که خودم بودم که این اتفاق افتاد؛ خودم دیدم که این اتفاق افتاد و تمام حادثه‌ها را این‌طور نوشته بود. تازه آن موقع متوجه شدم که همه در آن مجلس، جنّ بودند و انسان نبودند. اینها خودشان را به شکل انسان درآورده بودند که بتوانند از من استفاده کنند و علت این هم که هر حادثه‌ای را من اسم می‌بردم، مجلس این‌طور متأثر می‌شد و گریه می‌کردند، همین بود که اینها خودشان در آن صحنه بوده‌اند و حادثه را دیده‌اند؛ لذا کوچک‌ترین اشاره‌ای که به هر قسمت از واقعه‌ی عاشورا می‌کردم، این‌طور فضا را منقلب می‌کرد. خب این یک نمونه‌اش است. حالا کسانی که در واقعه‌ی عاشورا بودند، هزار و دویست، سیصد سال بعد، در این مجلس هم حضور داشتند.

یک نمونه‌ی دیگرش را شاید شنیده باشید؛ روز عاشورا یک گروه از شیعیان جنّ، خدمت امام حسین علیه السلام رفتند و تقاضا کردند حضرت اجازه دهند که در رکابشان بجنگند. همان‌طور که می‌دانید، جنّ‌ها همه فرقه‌ای دارند؛ مسلمان دارند، کافر هم دارند. ظاهراً فقط اهل سنت بین جنّ نیست و مسلمان‌هایشان همه شیعه هستند. اینها خدمت حضرت رفتند و اجازه خواستند که حضرت را یاری کنند. این‌طور که نقل کرده‌اند، حضرت فرمودند: نه؛ این جنگِ برابری نیست. شما دشمن را می‌بینید؛ ولی دشمن که شما را نمی‌بیند. این جنگ، نابرابر است. عرض کردند: شما اجازه بفرمایید ما بدنمان را متراکم کنیم تا دشمن هم بتواند ما را ببیند و او را بکشیم. فرمودند: خدا به شما جزای خیر دهد. حالا بروید تا بعد ببینیم اگر لازم شد، خبرتان می‌کنم. اینها رفتند. وقتی که برگشتند، دیگر عصر عاشورا بود که کار از کار گذشته بود و آن حادثه اتفاق افتاده بود؛ از همان لحظه شیون و زاری را شروع کردند. فرمانده‌ی این جنّ‌ها که روز عاشورا خدمت حضرت امام حسین علیه السلام رفت، کسی به نام زعفر است. زعفر شاید حدوداً سی و خورده‌ای سال قبل از دنیا رفت؛ یعنی از آن موقع تا سی و خورده‌ای سال قبل زنده بود! همان‌طور که می‌دانید در قرآن سوره‌ای به نام جنّ داریم که می‌فرماید: **قُلْ أُوْحٰی**

إِلَى أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ؛^{۱۰} جنّها خدمت رسول الله ﷺ رفتند، اسلام آوردند و عقایدشان را می‌پرسیدند. خب هیچ مانعی ندارد که در دوره‌ی غیبت هم با مراجع تقلید ارتباط داشته باشند و خدمتشان بروند و سؤال کنند؛ لذا اطلاع آنها چیز عجیبی نیست؛ ولی خواستم بگویم که آنها، عمرهای طولانی دارند و زعفر روز عاشورا چند هزار سالش بوده است، از عاشورا تا حدود هزار و چهارصد سال بعدش هم زنده بوده و بعدش مرده است.

حضرت علی علیه السلام فرمودند: ابلیس از جنّ بود؛ شش هزار سال عبادت و بندگی خدا را کرد و از راه عبادت و بندگی خدا، از پلکان وجودی مراتب اجته بالا رفت و هم‌افق ملائکه شد؛ حتی گفته شده که **مُعَلِّمُ الْمَلَائِكَةِ**^{۱۱} شد؛ یعنی کرسی استادی گذاشت و به ملائکه موعظه و وعظ می‌کرد؛ منتها در اثر همین طاعات و عبادات شش هزار ساله‌اش، دچار عجب و غرور شد. لذا زمانی که خطاب آمد: **أَسْجُدُوا لِآدَمَ**؛ به آدم علیه السلام سجده کنید، چون هم‌رتبه‌ی ملائکه بود، این فرمان شامل حال او هم شد؛ ولی به‌دلیل عجب و غروری که در اثر طاعت و عبادت به آن مبتلا شده بود، حاضر نشد سجده کند. **وَ اسْتَكْبَرَ**؛^{۱۲} استکبار و تکبر ورزید. نه تنها تن به اجرای فرمان خدا و سجده در برابر آدم علیه السلام نداد، حتی با خدا مجادله کرد که خدایا! این حرف و دستوری که شما می‌دهید، از نظر مبانی منطقی، حرف درستی نیست. یعنی برای تمرد و سرپیچی از فرمان خدا، شروع به تئوری‌پردازی و فلسفه درست کردن کرد.

در عصر و زمانه‌ی ما هم که بعضی‌ها می‌نشینند، فلسفه می‌سازند و برای بی‌دینی، فسق، فجور و عصیان، تئوری تدوین می‌کنند، کار نوی نمی‌کنند! اینها نوچه‌های شیطانند. اولین کسی که این کار را

۱۰. سوره‌ی جن، آیه‌ی ۱.

۱۱. رفاعی، حالة اهل الحقیقة، ص ۱۰۵.

۱۲. سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۴.

کرد، خود شیطان بود. به خدا عرض کرد: خدایا! این دستور شما اصلاً منطقی نیست! **أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ**^{۱۳} من را از آتش آفریدی، آتش میل به بالا و بلندی دارد و آدم را از خاک آفریدی، خاک میل به پستی دارد؛ پس من برتر از آدم هستم. معنی ندارد موجود برتر در برابر موجود پایین‌تر سجده کند! یعنی شروع کرد با خدا استدلال کردن و فلسفه‌تراشی کردن و با منطق خودش، خدا را نقد کردن. البته این نشان‌دهنده‌ی سطحی بودن شیطان است؛ چون او از خودش و آدم عَلَيْهِ السَّلَام فقط چه چیزی را دید؟ فقط پیکرها را دید. بله پیکر آدم عَلَيْهِ السَّلَام از خاک بود و پیکر جنّ از آتش؛ اما حقیقتی را که پشت این ظاهر بود، ندید؛ یعنی روح عظیم آدم عَلَيْهِ السَّلَام را ندید. لذا کسانی هم که ماتریالیست، پوزیتیویست، تجربه‌گرا و حس‌گرا هستند، پیرو مکتب ابلیسند و فقط جسم و ماده را می‌بینند و به سطح توجه می‌کنند، دچار همین اشتباه هستند. بعد از اینکه ابلیس این تمرّد را کرد، خطاب شد: **فَاخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ**: از درگاه ما بیرون برو که تو رانده شده هستی! **وَ إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ**^{۱۴} و لعنت من خدا تا روز قیامت بر تو باد! همین کفایت می‌کند برای اینکه انسان بفهمد اگر شش هزار سال هم طاعت و عبادت کند، اما دچار عجب و غرور شود، چه سرنوشتی دارد! مطرود شدن از درگاه خدا! عجب خیلی چیز عجیبی است! یعنی آن قدری که عجب انسان را از خدا دور می‌کند، هیچ معصیتی او را از خدا دور نمی‌کند. از پیغمبر اکرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نقل شده است که حضرت فرمودند: **لَوْ لَمْ تُذْبِئُوا لَحْشِيَّتْ عَلَيْكُمْ مَا هُوَ أَكْبَرُ مِنْ ذَلِكَ**: اگر نبود که شما گناه کنید، من نگران بودم که به چیزی مبتلا شوید که خطرش به مراتب بزرگتر از گناه بود. اصحاب خیلی تعجب کردند که دیگر چه چیزی از گناه و معصیت مضرتر است؟! عرض کردند: یا رسول‌الله! چیزی که شما خوشحال هستید که وقتی ما گناه

۱۳. سوره‌ی ص، آیه‌ی ۷۶ و سوره‌ی اعراف، آیه‌ی ۱۲.

۱۴. سوره‌ی ص، آیه‌های ۷۷ و ۷۸ و سوره‌ی حجر، آیه‌ی ۳۴ و ۳۵.

می‌کنیم، در اثر گناه کردن به آن مبتلا نمی‌شویم چیست؟ حضرت فرمودند: **الْعُجْبُ الْعُجْبُ**.^{۱۵} خطر عجب از گناه به مراتب بیشتر است. یا از امام صادق علیه السلام هم روایت شده است که: **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى عَلِيمٌ أَنَّ الدَّنْبَ خَيْرٌ لِلْمُؤْمِنِ مِنَ الْعُجْبِ**: خدای متعال می‌دانست که گناه برای مؤمن به مراتب بهتر از عجب است و خطرش کمتر است. **وَلَوْ لَا ذَلِكَ مَا ابْتُلِيَ مُؤْمِنٌ بِذَنْبٍ أَبَدًا**.^{۱۶} و اگر نبود خطر مبتلا شدن به عجب در اثر بی‌گناه دیدن خود، خدای متعال ابداً هیچ مؤمنی را به گناه مبتلا نمی‌کرد؛ یعنی وقتی آن مؤمن تصمیم می‌گرفت گناه کند، خدا زمینه‌ای را فراهم می‌کرد که نتواند تصمیمش را عملی کند. اما چون خطر ابتلا به عجب وجود دارد، خدای متعال امکان می‌دهد که این مؤمن تصمیمش را بر گناه عملی کند؛ تا وقتی گناه کرد، سرشکسته شود. در نهج‌البلاغه روایت شده است که حضرت این‌طور فرمودند: **سَيِّئَةٌ تَسُوءُكَ خَيْرٌ عِنْدَ اللَّهِ مِنْ حَسَنَةٍ تُعْجِبُكَ**.^{۱۷} سیئه و گناهی که در تو احساس بد بودن ایجاد می‌کند و خودت را انسان بدی می‌بینی، به مراتب بهتر است از حسنه‌ای که در تو عجب ایجاد می‌کند. گفت:

در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

عجب حالتی است که در اثر عبادت، اطاعت و عمل صالح به انسان دست می‌دهد و در اثر آن حالت، انسان دیگر خودش را به خدا بدهکار نمی‌بیند. یعنی می‌گوید: خدایا! شما الحقّ خدای خوبی بودی و در خوبی کردن به من کم نگذاشتی؛ اما خودمانیم، من هم متقابلاً نسبت به تو کم نگذاشته‌ام. اینها به هم در و به تو بدهی ندارم؛ یعنی وقتی فرد به خدا نگاه می‌کند، احساس قصور و تقصیر ندارد؛ و به

۱۵. طریحی، مجمع‌البحرین، ج ۲، ص ۱۱۶؛ ابن‌حکمون‌القضای، مسند‌الشهاب، ج ۲، ص ۳۲۰ و مجلسی، بحارالانوار، ج ۶۹، ص ۳۲۹.

۱۶. کلینی، کافی، ج ۲، ص ۳۱۳؛ حرّعاملی، وسائل‌الشیعه، ج ۱، ص ۱۰۰ و مجلسی، بحارالانوار، ج ۶۶، ص ۲۳۵.

۱۷. سیّدرضی، نهج‌البلاغه (صبحی صالح)، حکمت ۴۶، ص ۴۷۷؛ عاملی، وسائل‌الشیعه، ج ۱، ص ۱۰۵ و مجلسی، بحارالانوار، ج ۶۹، ص ۳۱۶.

خلق به دیده‌ی تحقیر و حقارت نگاه می‌کند. می‌گوید: آه! اینها که انسان نیستند؛ اینها به درد جهنم می‌خورند. بهشت جای اینها نیست. به این حالت می‌گویند حالت عجب؛ که در اثر طاعت، عبادت، عمل صالح و انفاق در راه خدا، جبهه رفتن، ایثارگر بودن و این حرف‌ها به انسان دست می‌دهد و این خطری است که بیشتر متدینین، مذهبی‌ها، اهل تقوا، عبادت، ایثار و انفاق را تهدید می‌کند.

در حدیث قدسی قریب به این مضمون داریم که خدا می‌فرماید: ای بنده‌ی من! تا زمانی که خودت را چیزی به حساب نمی‌آوری و قدر و موقعیتی برای خودت قائل نیستی، در نظر من خدا خیلی منزلت داری؛ اما همین که برای خودت حسابی باز کردی، مرتبت و منزلتی قائل شدی، از همان لحظه از چشم من خدا افتادی و دیگر در نزد من منزلت و مقامی نداری. به داوود پیامبر علیه السلام وحی شد: **يا داودُ بَشِّرِ الْمُنْذِرِينَ وَ أَنْذِرِ الصَّادِقِينَ**: ای داوود! به معصیت‌کارها بشارت بده و صدیقان را بترسان! حضرت داوود علیه السلام خیلی تعجب کردند. گفتند نکند اشتباهی شنیده‌ام! یعنی نزد معصیت‌کارها بروم و بگویم خوش به حال شما و نزد صدیقان، اهل طاعت و عبادت بروم و بگویم وای به حال شما؟! لذا عرض کرد: خدایا! **قَالَ كَيْفَ أَبَشِّرُ الْمُنْذِرِينَ وَ أَنْذِرُ الصَّادِقِينَ**: چگونه بروم به معصیت‌کارها بگویم بشارت بر شما و خوش به حالتان و به صدیقان بگویم وای به حال شما؟! پاسخ آمد: **قَالَ يا داودُ بَشِّرِ الْمُنْذِرِينَ أَنِّي أَقْبَلُ التَّوْبَةَ وَ أَعْفُو عَنِ الذَّنْبِ**: برو به معصیت‌کارها بشارت بده که من خدا توبه می‌پذیرم و از همه‌ی گناهان چشم می‌پوشم. **وَ أَنْذِرِ الصَّادِقِينَ**: اما برو به صدیقان بگو و آنها را بترسان که وای به حال شما! **أَلَا يُعْجَبُوا بِأَعْمَالِهِمْ**: نکند به خاطر اعمالشان دچار عجب شوند! چرا؟ **فَإِنَّهُ لَيْسَ عَبْدٌ أَنْصِبُهُ لِلْحِسَابِ إِلَّا هَلَكَ**:^{۱۸} به خاطر اینکه هیچ عیدی نیست که من خدا بخواهم از او حساب بکشم، در حسابرسی او مو را از ماست بکشم، مگر اینکه هلاک می‌شود. حتی اگر از انبیای اولوالعزم این‌طور حسابرسی کنم، هلاک می‌شوند. کسی به عمل خودش متکی نشود. حتی به پیغمبرها می‌گویم که من این‌همه به شما لطف

۱۸. کلینی، کافی، ج ۲، ص ۳۱۴؛ حرّعاملی، وسائل الشّیعه، ج ۱، ص ۹۹ و مجلسی، بحار الانوار، ج ۶۹، ص ۳۱۲.

کرده‌ام، نعمت داده‌ام، شما از خودتان چه چیزی داشتید که متقابلاً به من بدهید؟ که بدهیتان را ادا کرده باشید؟ هر کاری که کرده‌اید، از داده‌های خودم به من برگردانده‌اید! از خودت چه داشتی که متقابلاً بدهی؟! واقعاً اگر انسان منطقی باشد، هیچ جایی برای عجب نیست، ولو عبادت همه‌ی جن و انس را هم داشته باشد؛ یعنی اگر درست فکر کنید، می‌بینید چه جایی برای عجب هست؟! من چند نکته را می‌گویم؛ ببینید با توجه به همین نکات، اصلاً اثری از عجب می‌ماند؟ نکته‌ی اول اینکه چه چیز طاعت و عبادتی که انجام داده‌ای، نماز شبی که خوانده‌ای، انفاقی که کرده‌ای و به مستمندان کمک کرده‌ای، جبهه‌ای که رفته‌ای و در راه خدا جنگیده‌ای، مال خودت بود؟ کجایش؟ اگر شما پولدار باشید، به‌خاطر پولدار شدن شما که من دچار غرور نمی‌شوم! وقتی غرور مرا می‌گیرد که خودم پولدار باشم و پول داشته باشم. حالا کجای این عبادت مال شما بود؟ این نماز شبی که دیشب خواندی، شما به من بگو ببینم کجایش مال شما بود؟ در خود نماز، وقتی می‌خواهی از سجده بلند شوی، چه می‌گویی؟ **بِحَوْلِ اللَّهِ وَ قُوَّتِهِ أَقُومُ وَ أَفْعُدُ**:^{۱۹} یعنی من با حول خدا و با قوه‌ی او برمی‌خیزم و می‌نشینم. حول یعنی چه؟ حول به معنای حوالی یک‌جا و هیأت ظاهری است. قوه یعنی چه؟ یعنی انرژی داخلی. من با حول و قوه‌ی خدا برمی‌خیزم و می‌نشینم. پس اگر حولش مال خداست و قوه‌اش هم مال خداست، در این عمل، چه چیزش مال من است؟! کجایش مال من است که می‌خواهم آن طاعت و عبادت را به حساب خودم بگذارم؟ یعنی این نمازی که تو خواندی، کجایش مال تو بود؟ این بدنی که با آن نماز خواندی، مال خودت بود یا خدا داده بود؟ این حیات و زنده بودن، سلامت و قدرت در نماز خواندن، اینها مال خودت بود یا خدا داده بود؟ این فهمی که عبادت خدا را انتخاب کنی، اینکه چگونه خدا را عبادت کنی، اینها را خودت کشف کردی یا خدا به تو داد؟ چه چیز این نماز مال تو بود که به حساب خودت گذاشته‌ای و دچار عجب شده‌ای؟! یعنی اگر کسی به همین نکته دقت کند، دیگر

۱۹. کلینی، کافی، ج ۳، ص ۳۳۸؛ حرّعاملی، وسائل‌الشیعه، ج ۵، ص ۴۶۵ و مجلسی، بحارالانوار، ج ۸۲، ص ۱۸۳.

جایی برای عجب نیست؛ چون من در این عمل چیزی ندارم که مال خودم باشد. در خاطرات مرحوم علامه‌ی طباطبایی نقل شده است، یکی از دوستان مرحوم علامه زمانی که ایشان زنده بودند، پدر علامه‌ی طباطبایی را در خواب دید که در خواب از دست علامه گله کرده بود که پسر من، یک دوره تفسیر بیست‌جلدی *المیزان* نوشت، مرا در ثواب یک گوشه‌ی این تفسیر هم سهیم نکرد. فردایش کسی که خواب دیده بود خدمت علامه‌ی طباطبائی آمده بود و ماجرای خوابش را تعریف کرده بود. علامه‌ی طباطبایی در فکر رفته بودند و گفته بودند: عجب! آخر من در این تفسیری که نوشته‌ام، سهمی برای خودم قائل نیستم؛ همه‌اش عطای خدا بود. من در تفسیر چیزی را به حساب خودم نگذاشته‌ام. به این خاطر بود که چیزی را که برای من نبود، نمی‌توانستم به دیگری بدهم. خب اگر خدای متعال به خاطر این تفسیر می‌خواهد چیزی به حساب من بگذارد، همه‌اش مال پدرم باشد. ببینید انسانی مثل علامه طباطبایی، سال‌های متمادی، حاصل یک عمر معرفت‌اندوزی خودش را در قالب بیست‌جلد تفسیر قرآن می‌نویسد، بعد برای خودش هیچ سهمی قائل نمی‌شود. این نگاه درست است. می‌گوید چه چیزی از این مال من است؟ همه‌اش عطای خدا بوده است؛ به حساب خودش چیزی ننوشت.

سلمان فارسی در مدائن فرماندار بود که از دنیا رفت. امیرالمؤمنین علیه السلام با علم امامتشان متوجه شدند که سلمان در مدائن از دنیا رفته است. با طی‌الارض خودشان را به مدائن رساندند. بدن سلمان را شستند و کفن کردند. این‌طور که روایت شده پیش از آنکه بدن سلمان را به خاک بسپارند، دو بیت شعر سرودند و روی کفن او نوشتند؛ که این دو بیت شعر را هم احتمالاً دیده باشید، زیرا در قبرستان‌ها روی بعضی از سنگ قبرها می‌نویسند. در شعر نکته‌ی خیلی عمیقی وجود دارد. حالا ببینید امیرالمؤمنین علیه السلام روی کفن چه کسی این شعر را می‌نویسند؟! سلمان فارسی‌یی که در بالاترین مرتبه‌ی ایمان است؛ یعنی در درجه‌ی دهم ایمان قرار دارد. سلمان فارسی‌یی که هیچ طاعت و عبادتی نیست که انجام نداده باشد؛ سلمان فارسی‌یی که در همه‌ی جهادها در رکاب رسول‌الله صلی الله علیه و آله حضور

داشته است؛ راجع به این سلمان دارند می نویسند! امیرالمؤمنین علیه السلام از زبان سلمان این دو بیت را سرودند و روی کفن او نوشتند: ^{۲۰}

وَفَدْتُ عَلَى الْكَرِيمِ بَغِيرَ زَادٍ مِنْ الْحَسَنَاتِ وَالْقَلْبِ السَّلِيمِ

من بر شخص کریمی وارد شدم؛ یعنی من سلمان، بر خدای کریم وارد شدم؛ **بَغِيرَ زَادٍ**: بدون هیچ گونه زاد و توشه‌ای. **مِنْ الْحَسَنَاتِ وَالْقَلْبِ السَّلِيمِ**: نه حسنه و عمل خیری دارم و نه قلب سلیم و پاکی. حالا چه کسی؟ سلمانی که هیچ حسنه‌ای نیست که انجام نداده باشد؛ هیچ قلبی به پاکی قلب سلمان نیست. اما امیرالمؤمنین علیه السلام هم امام معصوم هستند؛ دروغ که نمی گویند؛ دارند راست می گویند. یعنی چه؟ یعنی سلمان فارسی این همه طاعت، عبادت، حسنه و جهاد فی سبیل الله را به حساب خودش نگذاشته است؛ لذا خودش را دست خالی می بیند. قلب پاک و سالمی را هم که دارد، به حساب خودش نگذاشته است. لذا خودش را فاقد قلب سلیمی که مال خودش باشد، می داند. می گوید همه‌ی اینها عطای خداست؛ مال من نیست. من خودم دست خالی پیش خدا می روم. بعد در بیت دوم هم امیرالمؤمنین علیه السلام نکته‌ی لطیفی فرمودند:

فَحَمْلُ الزَّادِ أَفْبَحُ كُلِّ شَيْءٍ إِذَا كَانَ الْوُفُودُ عَلَى الْكَرِيمِ

فرض کنید شما تصمیم می گیرید افطاری بدهید و مرا هم برای افطاری به خانه تان دعوت می کنید. من شما را، هم شخص غنی بی می دانم، یک؛ هم فرد فهمیده‌ای می دانم، دو؛ و هم انسان سخاوتمندی می دانم، سه. خب اگر چنین تصویری از شما داشته باشم، حالا عصری که می خواهم برای افطار به خانه‌ی شما بیایم، اگر سر راه یک پاکت بیسکویت ویتانا بگیرم، در جیبم بگذارم و به منزل شما بیایم،

۲۰. هاشمی خونی، منهاج البراعه، ج ۶، ص ۶۳.

این توهین به شما نیست؟ یعنی این میزبان من، یا فقیر است و ندارد که به من افطاری بدهد، یا دارد ولی آن قدر شعور و فهم ندارد که من افطار باید چیزی بخورم و یا می فهمد، اما بخیل است و به من نمی دهد. در واقع اگر زاد و راحله ای با خودم بیاورم، در حالی که شما را شخص کریمی می دانم، زشت ترین کار را کرده ام. امیرالمؤمنین علیه السلام همین را فرمودند:

فَحَمْلُ الزَّادِ أَفْبَحُ كُلِّ شَيْءٍ إِذَا كَانَ الْوُفُودُ عَلَى الْكَرِيمِ

هنگامی که انسان بر شخص کریم وارد می شود، زشت ترین عمل این است که با خودش زاد و توشه ای بیاورد. لذا من سلمان دست خالی پیش خدا می روم. این دست خالی دیدن خود، خیلی مهم است. پس نکته ی اول اینکه انسان فهم هرچه طاعت، عبادت و عمل صالح هم داشته باشد، چون مال خودش نمی داند و عطای خدا می داند، بیشتر احساس بدهکار بودن به خدا می کند. ببینید این توفیقی را که خدا به شما داد و دیشب نماز شب خواندی، به کسی که نخوانده، نداده است! پس شما به خدا بدهکارتر هستی تا کسی که نخوانده است. نه اینکه به خدا بگویی خدایا! بدهیم را به شما پرداخت کردم و دیگر بدهی ندارم.

نکته ی دوم هم اینکه چه می شود انسان دچار عجب می شود؟ ببینید وقتی به یک بچه ی چهار پنج ساله، یک اسکناس صد تومانی عیدی می دهند، اصلاً عرش را سیر می کند و می گوید چه کسی در همه ی عالم از من پولدارتر است؟ دلیلش چیست؟ چون این بچه پول بیشتر از صد تومان ندیده است؛ اما اگر به یک کارمند بانک که از صبح تا عصر، صدها میلیون تومان پول را می شمرد، بگویند ده میلیون تومان، صد میلیون تومان، پول قابل توجهی به نظرش نمی آید. چه می شود که ما به خاطر دو رکعت نماز شب دچار عجب می شویم؟ داریم: **صَلِّ الْأَحْمَقُ رَكَعَتَيْنِ وَ يَنْتَظِرُ الْوَحْيَ**:^{۲۱} احمق دو رکعت نماز

۲۱. از سخنان مشهور است.

خواند، بعد نگاهش به گوشه‌ی سقف است که سوراخ شود، ملک وحی بیاید و به او نازل گردد! حالا فکر می‌کند که با خواندن دو رکعت چه کار کرده است؟! چرا این اتفاق افتاده؟ او عمل برجسته‌تر از خودش را ندیده؛ برای همین دچار غرور شده است. فکر می‌کند که حالا چه کار کرده است! والا اگر می‌دید، این‌طور دچار غرور نمی‌شد.

مولانا در مثنوی مثال قشنگی برای همین مطلب دارد؛ می‌گوید: زن و مرد عرب صحرانشینی بودند و در چادری وسط صحرا زندگی می‌کردند. در آن صحرای خشک و لم‌یزرع، آب مورد استفاده‌ی اینها فقط آبی بود که موقع بارندگی می‌بارید و در گودال‌هایی که در صحرا بود، جمع می‌شد؛ آنها از این آب استفاده می‌کردند. بعد از چند وقت هم بو می‌گرفت؛ کرم می‌گذاشت؛ ولی چاره‌ای نداشتند و از همین آب استفاده می‌کردند. دست بر قضا یک‌بار باران سیل‌آسایی در آن صحرا بارید که تمام صحرا مثل دریا، مالا مال از آب شد. وقتی باران بند آمد، زن و مرد عرب از زیر چادرشان بیرون آمدند و چشمشان به این همه آب افتاد؛ حیرت کردند! در عمرشان این همه آب به این زلالی ندیده بودند. لذا در فکر فرو رفتند و گفتند این همه آب را که خودمان نمی‌توانیم مصرف کنیم! با هم مشورت کردند که حالا چه کنیم؟ شنیده بودند که در پایتخت شخصی به نام سلطان و امیر است که بسیار قدرتمند و ثروتمند است و شخصیت بزرگی است. گفتند: این آب فقط در شأن اوست. لذا اگر ما بتوانیم مقداری از این آب را برای او تحفه ببریم، بی‌شک او هم که در عمرش آبی به این خوبی ندیده و نخورده است، در قبال آن، هدیه، صله و پاداش بزرگی به ما خواهد داد؛ لذا مشک خشکیده‌ای را که در چادر داشتند آوردند؛ در آب شستند؛ آن را تمیز کردند و از این آب پر کردند. در مشک را بستند و مرد اعرابی مشک را بر دوشش انداخت و با همان جامه‌ی ژنده و پای برهنه به سمت پایتخت راه افتاد. روزها و شب‌های طولانی با پای برهنه در این ریگزار می‌رفت. بارها شد که تشنگی به‌شدت به او فشار آورد، طوری که داشت می‌مرد؛ اما حاضر نشد در این مشک را باز کند. می‌گفت: این هدیه فقط در شأن سلطان است. بالاخره بعد از روزهای متوالی راهپیمایی، به دروازه‌ی شهر رسید. مأمورهای کنترل ایاب

و ذهاب جلویش را گرفتند و گفتند: ای اعرابی! می‌خواهی کجا بروی؟ گفت: می‌خواهم به دربار، به خدمت سلطان بروم. گفتند: تو با سلطان چکار داری؟ گفت: برای سلطان هدیه‌ای آورده‌ام که به خواب شبش هم ندیده است. گفتند: چه آورده‌ای؟ گفت: یک مشک آب آورده‌ام که سلطان در این همه سال عمرش چنین آبی را ندیده است. آن مأمورها پوزخندی در دلشان زدند؛ اما به روی خودشان نیاوردند. گفتند: بسیار خوب؛ ولی نمی‌شود بدون اجازه بروی. اینجا بایست تا ما کسی را به دربار، خدمت سلطان بفرستیم و کسب تکلیف کنیم. کسی را فرستادند. سلطان هم گفت مانعی ندارد؛ اجازه بدهید بیاید؛ منتها همان بیرون شهر، چشمش را با یک دستمال ببندید؛ سوار مرکبی کنید و او را به داخل شهر و در قصر من بیاورید؛ جلوی در تالار من، دستمال را از چشمش باز کنید. همین کار را کردند و چشم این عرب ژنده‌پوشِ خاک‌آلوده‌ی پابرنه را بستند؛ سوار مرکبی کردند و جلوی در تالار، دستمال را از چشمش باز کردند. تا چشمش باز شد، نگاهش به این تالار بزرگ و بسیار زیبا افتاد؛ که در دو طرف، وزراء و امراء نشسته بودند. روبرو هم، سلطان روی تخت بزرگ مرصع و جواهرنشانی نشسته بود. سلطان هم از آنجا تا چشمش به این اعرابی خاک‌آلوده افتاد، از تختش بلند شد؛ به استقبال آمد؛ آغوش گشود و جلوی در تالار، اعرابی را در آغوش گرفت؛ بوسید؛ نوازش کرد و دستش را گرفت با خودش برد و روی تخت سلطنتی کنار دست خودش نشاند و شروع کرد با او احوالپرسی کردن. بعد گفت: خب اعرابی! شنیده‌ایم برای ما هدیه‌ای آورده‌ای. اعرابی گفت: بله سلطان، چیزی آورده‌ام که به خواب شبتان ندیده‌اید. پرسید چه چیزی؟ گفت: این مشک آب را. گفت: عجب! بروید یک قدح بزرگ بیاورید! این آب را خالی کنیم، ببینم اعرابی برای ما چه آورده است! یک قدح آوردند و آب مشک را خالی کردند. سلطان گفت: حالا یک پیاله از این آب بدهید من بخورم ببینم که آخر چیست؟ پیاله‌ای از این آب را گرفت و مقداری از آن را خورد و شروع کرد به تعریف کردن: به‌به! عجب آبی! من در عمرم چنین آبی نخورده بودم! نکند این آب را از حوض کوثر بهشت پرکرده‌ای؟ یا از نهر سلسبیل بهشت برداشته‌ای؟ شروع کرد به تعریف کردن. بعد هم گفت: حالا در قبال این هدیه‌ی

ارزشمندی که برای ما آورده‌ای، ما یک پاداش و صله‌ی بزرگ به تو می‌دهیم. گفت: مشک اعرابی را ببرید و پر از جواهرات گران‌قیمت کنید! مشک را بردند و پر از جواهر کردند و آن را دست اعرابی دادند. بعد گفت: خب اعرابی! اگر با ما کاری نداری، مرخصی و می‌توانی سراغ خانواده‌ات بروی. به مأمورانی که اعرابی را آورده بودند، گفت: دیگر موقع برگشتن نمی‌خواهد چشمش را ببندید. بگذارید با چشم باز برود. وقتی اعرابی از در تالار بیرون رفت، وزرا و امرا گفتند: سلطان! اینکه نشد، شما تنهایی خوردی؛ این همه تعریف کردی؛ ما هم دلمان خواست. سلطان گفت: اکنون که اعرابی رفت، مانعی ندارد. یک پیاله از این آب را بریزید و به همه‌شان بدهید. برای هرکس، یک پیاله از این آب ریختند و به دست همگی‌شان دادند. آنها تا آب را کنار لبشان آوردند و به لب و زبانشان زدند، دیدند آه! آب تلخ، شور، متعفن، که ده، پانزده روز در مشک بود و بوی پوست مشک را گرفته بود! یک چیز مزخرف! شاخ درآوردند! گفتند: سلطان این آب تلخ و شور و گندیده کجا؟! آن تعریف‌های شما و آن جواهراتی که پاداش دادید، کجا؟! سلطان گفت: نه؛ کار من درست بود. آن اعرابی در عمرش آبی بهتر از این ندیده بود؛ لذا من در حدّ فهم او، از کارش تقدیر کردم و پاداش هم به او دادم؛ اما حالا اعرابی را نگاه کنید! وقتی اعرابی از در قصر بیرون آمد، کنار دیوار قصر رود فرات جاری بود. کوهی از آب موج می‌زد و آبی شیرین و زلال روی هم می‌غلطید. تا چشم اعرابی به این فرات افتاد، یاد هدیه‌ای افتاد که برای امیری آورده است که کنار قصرش چنین فراتی موج می‌زند! از این هدیه‌ی خودش غرق شرمندگی شد.

پس این عبادات، طاعات و اعمال صالح ما، مثل همان مشک آب گندیده است. فکر می‌کنیم حالا چکار کرده‌ایم! عبادتی کرده‌ایم که خدا به خواب شبش هم ندیده است! فکر می‌کنیم حالا چه شقّ القمری کرده‌ایم! دو روز جبهه رفته‌ایم، حالا فکر می‌کنیم چکار کرده‌ایم! دیگر بقیه را حساب نمی‌کنیم. در حالی که اگر چشممان به فرات عبادات اولیای خدا، که آن عبادات را در درگاه الهی به جا آورده‌اند،

می‌افتاد، چشمان به فرات جهادها و ایثارهای اولیای خدا می‌افتاد، دیگر نه تنها غرور و عجب ما را نمی‌گرفت، بلکه از این کار شرمنده هم می‌شدیم. گفت:

زاهدان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

تا دیروز او توبه می‌کرد که نماز نخوانده‌ام، اکنون که نماز خوانده است، می‌گوید: خدایا! مرا به خاطر این نمازی که خوانده‌ام ببخش. این هم نماز بود که من خواندم؟! نماز آن بود که علی علیه السلام می‌خواند. دیده‌اید، وقتی سلام نماز را می‌دهید، بعدش سه بار می‌گویید: اللَّهُ أَكْبَرُ؛ اللَّهُ أَكْبَرُ؛ اللَّهُ أَكْبَرُ. یعنی چه؟ یعنی خدا بزرگتر از آن است که من بتوانم نماز و عبادت شایسته‌ی او را به‌جا بیاورم. انسان به سجده می‌افتد و می‌گوید: عَفْوَ، عَفْوَ، عَفْوَ. نمازگزار طلب عفو می‌کند. برای چه؟ برای همین نمازی که خواند. می‌گوید: خدایا! مرا ببخش. این نماز در شأن تو و شایسته‌ی تو نبود؛ یعنی اگر ما بدانیم که خدا در درگاهش ملائکه‌ای دارد، به نام ملائکه‌ی قائمین که از اوّل خلقت که آنها را آفرید، در برابر عظمت الهی به ادب ایستاده‌اند، قیام کرده‌اند و تا قیامت هم نمی‌نشینند.

من این را بارها عرض کرده‌ام، کسی که مدّعی این است که خدا به من هیچ‌چیز نداده است، بیاید تا من به او نشان بدهم که سر تا پایش غرق نعمت خداست. همین شمایی که در این کلاس نشسته‌اید، خب نگاه کنید دیگر! الآن الحمدلله همه‌ی شما چشم‌های بینا، گوش‌های شنوا، زبان‌های گویا، دست‌های توانا دارید. فرض کنید همه‌ی عالم مال شماست؛ اگر چشمتان درد بگیرد و پیش دکتر بروید و دکتر بعد از معاینه بگوید متأسفانه باید به شما بگویم چشم‌های شما یک هفته بیشتر قدرت بینایی ندارد، بعد از یک هفته از جفت چشم، برای همیشه‌ی عمر کور می‌شوید، حقیقتاً انسان چقدر حاضر است بدهد تا کور نشود؟ همه‌ی زندگیش را؟! حتی اگر همه‌ی دنیا هم مال او باشد، حاضر است بدهد تا چشمش کور نشود. یا گوش‌های شما درد بگیرد، دکتر بگوید متأسفانه تا یک هفته‌ی دیگر گوش‌های شما بیشتر قدرت شنوایی ندارد، بعد از یک هفته از جفت گوش کر می‌شوید؛ او حاضر است

چقدر بدهد که کر نشود؟ دکتر بگوید زبان شما یک هفته‌ی دیگر از کار می‌افتد و دیگر تا آخر عمر قدرت گویایی نخواهید داشت، فرد حاضر است چقدر بدهد تا قدرت تکلمش از بین نرود؟ یا بگوید جفت دست‌های شما تا یک هفته‌ی دیگر فلج می‌شود، می‌افتد و دیگر تا آخر عمر نمی‌توانی کاری کنی، فرد حاضر است چقدر بدهد تا فلج نشود؟ یعنی کمی انسان به فکر فرو رود و ببیند خدا به او چه داده است! اگر دکتر بگوید قلبت یک هفته‌ی دیگر از کار می‌افتد و می‌میری! آدم حاضر است چقدر بدهد که نمیرد؟ حالا فوق این بدن سالم، اگر دکتر بگوید یک هفته‌ی دیگر، این بالاخانه به هم می‌ریزد و دیوانه می‌شوید، انسان حاضر است چقدر بدهد تا دیوانه نشود؟ از اینهایی که الآن من گفتم، لیست تهیه کنید و ببینید که چقدر می‌ارزد؟ چشم‌ها که همه‌ی عالم، گوش‌ها که همه‌ی عالم، زبان که همه‌ی عالم، دست‌ها که همه‌ی عالم، پاها که همه‌ی عالم را حاضریم بدهیم تا آنها را از دست ندهیم. این قلب، این ریه، این کلیه، تک‌تک اینها را بشمارید! چه ثروت عظیمی در همین پیکر سالمی که الآن داریم، به ما عطا شده است! اگر فرد اینها را نگاه کند، آن وقت آن دو رکعت نماز، دو بار الحمدلله که گفته، دو مرتبه شکری که به‌جا آورده، اصلاً در مقایسه با عطای خدا چیزی است، که خیال کند دیگر حسابش را با خدا تسویه کرده است و به خدا بدهی ندارد؟

در مفاتیح، ظاهراً در دعای عرفه‌ی امام حسین علیه السلام، که یکی از گنج‌های بزرگ در عرش الهی و دعای بسیار عظیمی است، قریب به این مضمون، حضرت به خدا عرضه می‌کنند: خدایا! اگر به من حسین بن علی، تا قیامت عمر ببخشی، همه‌ی ملائک، همه‌ی جن‌ها و همه‌ی انسان‌ها را هم به فرمان من دریاوری، همه‌ی درختان عالم را بدهی قلم بتراشند، همه‌ی اقیانوس‌های عالم را مُرکّب کنی، من و همه‌ی اینها که در اختیارم هستند، تا قیامت مشغول شویم و بخواهیم لیستی از نعمت‌هایی که به من یک نفر داده‌ای، تهیه کنیم، قیامت فرا می‌رسد و این لیست به پایان نمی‌رسد. چرا که تو خودت

در قرآن فرمودی: **إِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا**:^{۲۲} اگر بخواهید نعمت‌های الهی را به شماره درآورید، قابل‌شمارش نیست. بعد به خدا عرضه می‌کنند: خدایا! و اما اگر راجع به کوچکترین آن نعمت‌ها، من حسین بن علی الآن به خاک و سجده بیفتم، سر به سجده‌ی شکر بگذارم و تا قیامت سر از سجده‌ی شکر برندارم، شکر کوچک‌ترین این نعمت‌ها را نخواهم توانست به‌جا بیاورم.^{۲۳} امام سجّاد علیه السلام در صحیفه‌ی سجّادیه، به خدا عرضه می‌کنند: خدایا! هر شکری که من به‌جا می‌آورم، نه تنها بدهی‌های مرا با تو تسویه نمی‌کند، بلکه به بدهی‌های من می‌افزاید.^{۲۴} چون همین که گفتیم **الْحَمْدُ لِلَّهِ**، گفتیم **شُكْرُ اللَّهِ**، خود این توفیق، یک بدهی جدید است. اینکه فهمیدم این نعمتی که به من داده‌ای، چه چیز گران‌قیمت و ارزشمندی است! این فهم، نعمتی است؛ اینکه فهمیدم این چیز ارزشمند را تو به من داده‌ای، این هم نعمت دوم است؛ اینکه فهمیدم در قبال عطای ارزشمندی که کسی به انسانی می‌کند، باید تشکر کرد، این نعمت سوم است؛ اینکه چگونه شکر تو را به‌جا بیاورم، به من آموخته‌ای، این نعمت چهارم است؛ اینکه توفیق به من داده‌ای عملاً این شکر را به‌جا آوردم، این نعمت پنجم است. پس در همین شکری که به‌جا آورده‌ام، شکرهای فراوان جدیدی بر من واجب شد. لذا به هیچ‌وجه نمی‌توانم شکر تو را به‌جا آورم. به موسای پیامبر علیه السلام وحی شد که موسی! شکر مرا آن‌گونه که سزاوار من است، به‌جا بیاور. گفت: بارالها! من از آنچه تو خواستی عاجزم، که شکر تو را آن‌گونه که سزاوار حقّ توسست، به‌جا بیاورم. من عاجزم! پاسخ آمد که حالا حقّ شکر ما را ادا کردی؛^{۲۵} یعنی اینکه عجز خودت را از شکر ما یافتی. روی این حساب، بزرگ‌ترین اولیای خدا، خودشان را عاجز می‌دانند. دیگر عابدتر از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله کیست؟ این جمله منسوب به حضرت است که به خدا عرضه کردند: **ما عَبْدُكَ حَقٌّ**

۲۲. سوره‌ی نحل، آیه‌ی ۱۸ و سوره‌ی ابراهیم، آیه‌ی ۳۴.

۲۳. سید بن طاووس، اقبال‌الاعمال، ج ۱، ص ۳۴۱ و قمی، مفاتیح‌الجنان، دعای عرفه امام حسین علیه السلام.

۲۴. امام سجّاد علیه السلام، صحیفه‌ی سجّادیه، دعای سی‌وهفتم.

۲۵. کلینی، کافی، ج ۲، ص ۹۸ و مجلسی، بحارالانوار، ج ۱۳، ص ۳۵۱.

عِبَادَتِكَ:^{۲۶} آن گونه که حق عبادت تو بود، ما نتوانستیم تو را عبادت کنیم. پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله که بزرگترین عابد جهان خلقت است، می گویند: خدایا! آن طور که شایسته‌ی تو بود، نتوانستیم تو را عبادت کنیم؛ آن وقت من و شما به خاطر دو رکعت نماز، به خاطر دو تومان انفاق به فقیر، به خاطر دو روز جبهه رفتن، دچار غرور شویم؟!

اگر کسی به همین نکاتی که در بحث عجب گفتم، توجه کند، دیگر محال است که دچار عجب شود. محال است! مگر ما چه داریم که به خاطر آن دچار عجب شویم؟! نمی‌خواهم وسواسیتان کنم؛ اما باور می‌کنید شرط قبول که هیچ، شرط صحت بسیاری از عبادات ما هم معلوم نیست! شرط قبولی اعمال که خیلی بزرگ است؛ از معرفت، اخلاص و حضور قلب که کاملاً بی‌نصیب هستیم. همین شرط صحت اعمال هم، یعنی مقررات فقهی اعمال که قرائت نمازمان درست باشد، رکوع و سجودمان درست باشد، اگر بخواهند در عبادات ما با دقت نگاه کنند، سر تا پایش نقص است. آخر این چیست که انسان به خاطرش دچار عجب شود! لذا در روایات داریم، مؤمن وقتی که نگاهش به عمل خودش می‌افتد، خوف او را می‌گیرد و می‌گوید: خدایا! هشتاد سال عمر کردم، دو رکعت نماز درست و حسابی نخواندم؛ اما وقتی متقابلاً نگاهش به فضل، کرم، عنایت و رحمت الهی می‌افتد، آن وقت رجاء به سراغش می‌آید؛ یعنی می‌گوید خدای به آن بزرگواری، بزرگوarter از آن است که بر همین عمل دست و پا شکسته‌ی من مهر باطل شد، بزند و مردود اعلام کند؛^{۲۷} لذا می‌گویند مؤمن بین خوف و رجاء است. خوف از کاستی‌های خودش و رجاء به کرم و عطای الهی.

پس همان طور که دیدید، یکی از جلوه‌های کبر و نخوت در اثر امتیازات معنوی، کبر و نخوت در اثر عبادات و طاعات و اعمال صالح است.

۲۶. مجلسی، بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۲۳.

۲۷. طوسی، مصباح‌المتجهّد، ج ۲، ص ۵۸۴ و قمی، مفاتیح‌الجنان، دعای ابو حمزه ثمالی.

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُم